✨شبانگاه-بخش دوم

در گذشته این دیگران بودند که از او می پرسیدند باید چه کنند...اما حالا او بود که می پرسید از حالا به بعد باید چه کند و هیچ کسی نبود که پاسخ صحیحی به او بدهد.

ناگهان وی ووشیان احساس کرد،در گوشه گردنش دردی پیچید انگار که کسی سوزن تیزی را در گردنش فرو کرده باشد.سراپای بدنش کاملا سخت و کرخت شد.بخاطر لحظه ای پریشان خیالی حواسش بطور کل پرت شده بود.پس از اینکه مدتی گذشت فهمید چه اتفاقی افتاده است.او بی اختیار روی تخت سنگی خویش فرو افتاد.اول می توانست دست خود را تکان دهد اما خیلی زود دستش نیز مانند سنگ خشک شد.ابداً نمیتوانست تکان بخورد.

ون چینگ با چشمانی سرخ دست خود را کنار کشید و گفت:«...من–متاسفم...»

قطعا ون چینگ با سرعتی که داشت نمیتوانست چنین حمله دقیقی انجام دهد اما وی ووشیان ابدا حواسش جمع نبود.پس از مدتی درد کشیدن،ذهنش شروع به آرام شدن کرد.برآمدگی جلوی گردنش کمی بالا و پایین شد و دهانش را باز کرد:«داری چیکار میکنی؟»

ون چینگ و ون نینگ با هم نگاهی رد و بدل کردند.روبروی او ایستاده و همزمان برایش تعظیم کرده و درود فرستادند.وی ووشیان با دیدن این حالت،حس شومی تمام وجودش را گرفت:«میخوای چیکار کنی؟گفتم میخواین چیکار کنین؟»

ون چینگ گفت:«وقتی بیدار شدی داشتیم در اینباره با هم حرف میزدیم...فکر میکنم تونستیم به یه نتیجه ای برسیم!»

وی ووشیان گفت:«درباره چی حرف میزدین؟اینقدر چرت و پرت نگو...این سوزن رو از گردن من بکش بیرون——درش بیار گفتم!»

ون نینگ از روی زمین برخاست و با سری آویزان گفت:«من و خواهر با هم

این تصمیم رو گرفتیم.ما به برج ماهی طلایی میریم و خودمونو تسلیم میکنیم!»

وی ووشیان که شوکه شده بود گفت:«خودتونو تسلیم میکنین؟چطوری میخواین اینکارو بکنین؟ معذرت بخواین؟ برین تسلیم بشین؟»

ون چینگ چشمان سرخ خود را مالید و ظاهرش کاملا آرام بود:«آره کم و بیش...تو این چند روزی که بیهوشی بودی...مکتب لانلینگ جین چند نفری رو با یه سری پیام فرستاد به تپه ها تدفین!»

وی ووشیان گفت:«آدم فرستادن که چی بگن؟ اینقدر لفتش نده،حرف بزن! زودتر همه حرفا رو بهم بگو!»

ون چینگ گفت:«مکتب لانلینگ جین میخواد تو بهشون توضیح بدی...و جواب تو شامل دو رهبر بازمانده های مکتب ون مخصوصا ژنرال شبح میشه!»

وی ووشیان گفت:«...دارم بهت میگم...این سوزن رو بکش بیرون از سر من...»

ون چینگ ادامه داد:«رهبران بازمانده مکتب ون—یعنی ماها...باتوجه به حرفهای اونا اگر تو ما رو تحویل بدی حاضرن فعلا از این موضوع بگذرن...پس ماهم تصمیم گرفتیم چند روزی تو رو بندازیم توی تخت...تاثیر این سوزن ها تا سه روز توی بدنت میمونه من با عموی چهارم هم درباره ش حرف زدم...اون مراقبته و اگر توی این چند روز اتفاقی افتاد تو رو می بره بیرون...»

وی ووشیان با خشم گفت:«بهتره دهنت روببندی نادون! همه چی از قبل خراب شده اینقدر به بدبختی های من اضافه نکنین...با شما دو تام...میرین خودتونو تسلیم کنین،مگه من بهتون گفتم...؟این سوزن رو دربیار ...»

ون نینگ و ون چینگ با دستانی شل و افتاده ایستاده بودند.کاملا سکوت کردند.برای وی ووشیان دیگر رمقی نمانده بود.تلاشش برای رهایی بی فایده بود هیچ کس به او گوش نمیداد انگار در قلبش هم هیچ توانی برای مبارزه نمانده بود.نه میتوانست حرکت کند و نه فریاد بکشد.با صدایی

نتراشیده گفت:«چرا میرین به برج ماهی طلایی؟ من اون لعنتی رو طلسم نکرده بودم اصن...»

ون چینگ گفت:«ولی اونا اینطور حساب کردن که کار تو بوده!»

وی ووشیان داشت با تمام توانت روی راه های رویارویی با این موضوع فکر میکرد.ناگهان چیزی به ذهنش رسید:«پس باید کسی که این نفرین رو روی اون گذاشته پیدا کنیم.جین زیژون حتما پیش متخصص های نفرین رفته...راه معمول مبارزه با نفرین اینه که معکوسش کنیم و تاثیراتش رو برگردونیم به کسی که اینکارو کرده...حتی اگه همه قدرتش برنگرده بازم تاثیر زیادی میزاره...میتونیم ببینیم کی همچین جای نفرینی روی تنش هست!»

ون چینگ گفت:«فایده ای نداره!»

وی ووشیان گفت:«چرا نداره؟»

ون چینگ گفت:«آدمای زیادی هستن—چطوری میتونیم همه شونو نگاه کنیم؟ سر هر خیابون محل بازرسی بزاریم و هر کی رد شد لختش کنیم تا ببینیم که نشان رو داره؟»

وی ووشیان معترضانه گفت:«چراکه نه؟»

ون چینگ گفت:«کی حاضره همچین کاری رو برای تو انجام بده؟میخوای چند وقت بگردی؟شاید هشت یا نه سال بتونیم اینکارو بکنیم ولی این آدما اینقدر صبر میکنن؟»

وی ووشیان گفت:«ولی جای هیچ نفرینی روی بدن من نیست!»

ون چینگ پرسید:«توی جریان امروز کسی چیزی در اینباره ازت پرسید؟»

وی ووشیان گفت:«نه!»

ون چینگ گفت:«درسته...ازت نمیپرسن...اونا یراست اومدن بکشنت...حالا میفهمی؟اونا مدرک لازم ندارن.اونا حتی نمیخوان تو حقیقت رو پیدا کنی...چه جای نفرین روی بدنت باشه و چه نباشه اصلا واسشون مهم

نیست. تو فرمانده ییلینگ،شاه شیطانی هستی.تو متخصص نفرین های تاریک هستی پس خیلی هم عجیب نیست اگه جای زخم نفرین روی بدنت نباشه...تو میتونی سگ های ون رو بزاری تا اینکارو برات انجام بدن...کار خودت بوده اصلا نمیتونی انکارش کنی...»

وی ووشیان لعنت فرستاد.ون چینگ صبر کرد تا او فحش و لعنت گفتن را تمام کند:«خب حالا دیدی؟هیچ فایده ای نداره.وقتی وضع اینطوره هویت کسی که نفرین صد زخم رو گذاشته اصلا مهم نیست.چیزی که مهمه اینه که صدها نفر از مردم .... توی جاده چیونگچی و جین زیژوان توسط آ-نینگ کشته شدن!»

وی ووشیان گفت:«...ولی....ولی....»

ولی چی؟ خودش هم نمیدانست که بعد از آن ولی باید چه بگوید؟؟ او حتی نمیتوانست به یک دلیل یا یک بهانه فکرکند.پس گفت:«...ولی بازم این منم که باید برم...من کسی بودم که جنازه ها رو راه انداختم تا مردم رو بکشن...چرا بجای قاتل چاقوش باید بره؟»

ون چینگ گفت:«اینطوری بهتر نیست؟»

وی ووشیان گفت:«کجاش بهتره؟»

صدای ون چینگ آرام بود:«وی یینگ،هردومون میدونیم.ون نینگ یه چاقوئه،چاقویی که اونا رو میترسونه...ولی میشه به عنوان بهونه ای برای حمله به تو ازش استفاده کنن...اگه ما بریم و چاقویی نباشه دیگه بهونه ای هم در کار نیست...کل این جریان به پایان میرسه!»

وی ووشیان با شوک به او خیره شده بود.ناگهان غرش بی معنایی سر داد.تازه داشت میفهمید چرا جیانگ چنگ دربرابر کارهای او واکنش هایی بیش از اندازه نشان میداد...فهمید که چرا میگفت او مشکل قهرمان نمایی دارد و اینکه همیشه دلش میخواست او را کتک بزند...وقتی می دید که دیگران مجبور بودند بار این مسئولیت را بدوش بکشند و مجبور بودند این بار منفی غیر قابل توقف را با خود همه جا حمل

کنند احساسی حقیقتا نفرت انگیز داشت.وی ووشیان گفت:«شما دو تا می فهمین یا نه؟ میدونین اگه خودتونو به برج طلایی تحویل بدین چه بلایی سرتون میاد؟ مخصوصا سر ون نینگ؟ مگه تو عاشق برادرت نیستی؟»

ون چینگ گفت:«هر بلایی هم سرش بیاد حقشه!»

نه، این حق ون نینگ نبود او کسی بود که باید تاوان میداد.ون چینگ ادامه داد:«بهرحال ما که از مدتها قبل باید میمردیم.این روزها رو هم بخاطر خوش شانسی زنده بودیم!»

ون نینگ سری تکان داد.او همیشه همینطور بود وقتی دیگران چیزی میگفتند همینطور سر تکان میداد.همیشه موافقیت میکرد و هیچ سخنی نمیگفت.وی ووشیان هیچ وقت تا این اندازه از مطیع بودن و سر تکان دادن او بیزار نبود.ون چینگ کنار تخت چمباتمه زد. به صورتش خیره شد و بعد دست دراز کرده و با انگشت ضربه ای به پیشانی وی ووشیان نواخت.انگشتش قدرت زیادی داشت و وی ووشیان از دردش اخم کرد.ون چینگ وقتی حالتش را دید احساس بهتری پیدا کرد:«چیزایی که باید میگفتم و توضیح میدادم رو گفتم...حالا وقت خداحافظیه...پس بدرود!»

وی ووشیان گفت:«نه....»

ون چینگ حرفش را قطع کرد:«من قبلا هیچ وقت همچین حرفهایی رو جلوی تو نگفتم ولی امروز وقتشه ....و کلماتی هست که باید بهت بگمشون...چون بعد از این دیگه شانس گفتن اون حرفها رو نخواهم داشت!»

وی ووشیان زمزمه کنان گفت:«...خفه شو....منو آزاد کن...»

ون چینگ گفت:«متاسفم و ممنونم!»

وی ووشیان برای سه روز در همان حال افتاده بود.محاسبات ون چینگ دقیق بودند.دقیقا سه روز،نه یک روز زودتر و نه یک روز دیرتر...پس از گذشت سه روز توانست از جای خود تکان بخورد.اول انگشتانش بعد دست

و پا و گردنش بحرکت در آمدند...جریان خون که انگار در بدنش یخ بسته بود دوباره براه افتاد.او روی پله ها پریده و با عجله از غار کشنده شیطان بیرون رفت.بنظر میرسید افراد مکتب ون هم در این سه روز چشم بر هم ننهاده بودند.در سکوت،درون کلبه بزرگ دور میزها نشسته بودند.وی ووشیان حتی به آنها نگاهی هم نینداخت.تا جایی که می توانست دوید و از تپه های تدفین بیرون رفت.

پس از اینکه به پایین کوه رسید میان بوته ها ایستاده و نفس گرفت.خم شد و مدتی دستانش را روی زانو نهاد پیش از آنکه بتواند دوباره از جا برخیزد.با اینهمه وقتی نگاهی به گیاهان وحشی که سراسر راه کوهستان را پوشانده بودند انداخت نمیدانست باید کجا برود.

تپه های تدفین——همین حالا از آنجا پایین آمد...

لنگرگاه نیلوفر——بیش از یک سال بود به آنجا برنگشته بود....

برج ماهی طلایی؟ سه روز گذشته بود.اگر الان به آنجا میرفت تنها چیزی که می یافت جسد سوخته و خاکستر شده ون چینگ و ون نینگ بود.او همانطور سر جای خود ایستاد.ناگهان احساس کرد در این دنیای پهناور هیچ جایی ندارد.حتی نمیدانست باید چه کند.

ناگهان فکر ترسناکی از عمق قلبش بحرکت درآمد.در این سه روز بارها و بارها این فکر را پس زده بود. اما آن فکر دائم خودش را نشان میداد و او نمیتوانست این فکر را از میان بردارد.ون نینگ و ون چینگ به خواست خودشان رفته بودند.شاید او جایی در ته قلبش خوشحال بود...بخاطر اینکه دیگر مجبور نبود انتخاب کند.آنها بجای او انتخاب را انجام داده و با آن سختی روبرو شدند.وی ووشیان دست خود را بالا برده و سیلی به صورت خود نواخت.بعد با صدای آرامی سرزنش کنان به خود گفت:«به چی داری فکر میکنی؟»

گونه اش میسوخت.او بالاخره توانست آن فکر ترسناک را از سرش بیرون کند.بجایش با خود فکر کرد بهرقیمتی که شده باید خاکستر خواهر و برادر ون را بازگرداند.

پس در پایان،مسیر برج ماهی طلایی را در پیش گرفت.اگر وی ووشیان میخواست مخفیانه وارد جایی شود ابدا برایش سخت نبود.برج طلایی در سکوت فرو رفته و بطرز عجیبی هیچ خطوط دفاعی سنگینی که او تصور میکرد در آنجا وجود نداشت.مدتی آنجا را گشت اما هیچ چیز مشکوکی نیافت.

او مانند یک شبح تمام مکان های درون برج طلایی را جستجو کرد.جایی که مردم را میدید پنهان میشد و زمانی که کسی نبود دوباره راه می افتاد.حتی خودش هم نمیدانست دنبال چه چیزی میگردد یا اصلا چگونه باید آن را پیدا کند...هرچند وقتی صدای شیون بچه ای را شنید بر سر جای خود خشکش زد...در وجودش صدایی وادارش میکرد حرکت کند و بدنبال منبع صدا بگردد...صدای گریه از کاخی تاریک و ساکت به گوش میرسیدند....

وی ووشیان دزدکی و از در اصلی وارد شد.از درون پنجره های چوبی حکاکی شده درون کاخ را نگریست.درون سرسرا تابوت سیاهی قرار داشت.در جلوی تابوت نیز دو زن سفیدپوش زانو زده بودند.زنی که در طرف چپ نشسته،جثه کوچکی داشت.وی ووشیان اشتباه نمیکرد از زمان کودکیش این جثه کوچک بارها او را بر دوش گرفته بود...او جیانگ یانلی بود.

او روی متکایی نشسته و با چشمانی خالی به تابوت سیاه خیره شده بود.نوزادی که در آغوش داشت هنوز به آرامی میگریست.زنی که کنارش بود به آرامی گفت:«...آ–لی اینقدر اینجا نشین...برو استراحت کن!»

جیانگ یانلی سرش را به نشان نفی تکان داد و بانو جین آه کشید.این زن از لحاظ شخصیت شباهت بسیاری به مادرش بانو یو داشت.او زنی پرمدعا با صدایی رسا بود اما همان چند کلمه ای که با صدای آرام و گرفته بیان کرد ظاهرش را بسیار پیر و تکیده نشان میداد.بانو جین اصرار کنان گفت:«من اینجا میمونم...تو دیگه نباید اینجا بشینی...اینطوری دیگه دوام نمیاری!»

جیانگ یانلی به آرامی گفت:«من خوبم مادر...میخوام یه کمی بیشتر اینجا بشینم...»

لحظه ای بعد بانو جین به آرامی برخاست و گفت:«اینطوری ادامه بدی حالت بد میشه من میرم یه چیزی بیارم بخوری...»

او احتمالا مدت زیادی را آنجا نشسته بود.پاهایش خشک شده و وقتی می خواست برخیزد بدنش به آرامی می لرزید ولی بسرعت توانست روی پاهای خود بایستد.وقتی برگشت چهره اش بنظر سفت شده بود.در خاطرات وی ووشیان،بانو جین همیشه ظاهری مصمم و نیرومند داشت.او همیشه چهره ای متکبرانه میگرفت که شکوهی بی همتا احاطه اش میکرد.او جوان مانده و بنظر میرسید تازه دارد از دهه بیست سالی عبور میکند اما حالا در برابر وی ووشیان،زنی میانسال با لباسهایی سفید ایستاده بود که شقیقه هایش سفید شده و روی صورتش اثری از آرایش نبود حتی گونه هایش هم افتاده و بی حال بنظر میرسید.

وقتی او نزدیک شد تا از آنجا برود وی ووشیان سریع حرکت کرد.همین که بانو جین خواست بیرون برود او نیز با جهش روی سقف تالار پرید.بانو جین در را پشت سر خود بست با ظاهری سرد و جدی نفس عمیقی کشید. چهره و بدن خود را جمع و جور کرد انگار میخواست دوباره همان ژست همیشگی را بگیرد.با اینحال پیش از آنکه بتواند اینکار را بکند چشمانش از نو سرخ شدند.آنجا و در برابر جیانگ یانلی او ذره ای ضعف نشان نداده بود.هرچند وقتی قدم به بیرون نهاد لبانش را جمع کرد ظاهرش بهم پیچید و بدنش به لرزه افتاد.

این دومین باری بود که وی ووشیان چنین صحنه ناخوشایندی را در چهره یک زن می دید.او دلش نمیخواست هیچ وقت چنین چیزی را دوباره ببیند.ناخودآگاه مشت خود را سفت کرد و صدای بهم کوفتن استخوان هایش برخاست.بانو جین با شنیدن صدا اطراف را نگریست:«کی اینجاست؟!»

او سرش را بلند کرده و وی ووشیان را پشت یکی از آذین بندی های روی سقف دید.بانو جین بینایی خوبی داشت و میتوانست هر چیزی را در تاریکی

بخوبی تشخیص دهد صورتش بهم پیچید و با صدایی نخراشیده فریاد کشید:«بیاین...همگی بیاین...وی یینگ اینجاست!اون اومده توی برج طلایی!!»

وی ووشیان از روی سقف پرید و ناگهان صدای پاهایی را شنید که با شتاب می آمدند.کسانی با عجله به آنجا می آمدند و او تنها توانست با سرعت برود.در آن لحظه جرات نکرد نگاهی به جیانگ یانلی بیاندازد نه نگاهی و نه کلمه ای نثارش نکرد...

پس از خروج از برج طلایی و شهر لانلینگ،او دوباره مسیر را گم کرد.با ذهنی در هم،پرسه زنان پیش رفت.اصلا متوقف نشد نمیدانست چند شهر را پیموده تا اینکه گروهی از مردم را در برابر دروازه شهر دید که اجتماع کرده بودند و با حرارت درباره موضوعی بحث میکردند.وی ووشیان میخواست با بی توجهی از کنارشان بگذرد اما همین که داشت از آنجا عبور میکرد ناخودآگاه عبارت ژنرال شبح به گوشش خورد.بی درنگ سر جای خود متوقف شده و به مکالماتشان گوش سپرد.

«ژنرال شبح یه وحشیه...میگن خودشو تسلیم کرده ولی دوباره دیوونه شده و این بار توی کاخ طلایی کشت و کشتار کرده!»

«خوب شد اون روز نرفتم اونجا!»

«اون سگیه که وی ووشیان تربیتش کرده...معلومه به هر کی برسه پاچشو میگیره!»

«وی یینگ،نباید اونو اینطوری میکرد وقتی نمیتونست کنترلش کنه...یه سگ وحشی درست کرده و افسارشم ول کرده...دیر یا زود خودشم انحراف چی میگیره...با این راه و روشی که اون پیش گرفته شک دارم اون روز خیلی دور باشه!»

وی ووشیان به آرامی گوش سپرده بود و ماهیچه های صورت و دستانش درهم می پیچید.

«بیچاره مکتب لانلینگ جین!»

«اوضاع مکتب گوسولان که بدتره...نصف اون سی چهل تایی که کشته شدن واسه مکتب اونا بودن...اونا فقط رفته بودن تا کمک کنن اوضاع آروم تر بشه!»

«بازم خوبه ژنرال شبح رو سوزوندن...فقط فکرشو بکنین چقدر ترسناک میشد اگه همچین چیزی می پرید بیرون و میفتاد به جون بقیه....من یکی از ترس شبا خواب ندارم!»

کسی با تلخی گفت:«بالاخره سگهای کثیف ون به پایان خودشون رسیدن!»

«ژنرال شبح رو همچین سوزوندن که چیزی ازش نموند...ایندفعه،وی ووشیان باید بدونه قراره چی بشه نه؟ من شنیدم روسای قبایل توی جلسه سر این قضیه باهم متعهد شدن ...چقدر ترسناک!»

وی ووشیان هرچه بیشتر میشنید.چهره اش بیشتر در هم میشد.باید خیلی وقت پیش می فهمید.اهمیت نداشت چه میکرد هیچ وقت نمیتوانست کلمه خوبی از دهان این مردم بشنود. وقتی فاتح بود تنها ترسیدند و زمانی که باخته بود به وجد آمدند.درهرحال او قدم در تهذیب راهی نامناسب نهاده بود میخواست چند سال دیگر مقاومت کند؟آنها دقیقا دنبال چه چیزی بودند؟

چشمانش به سردی یخ بودند اما درونش آتش نفرت زبانه میزد و او را میسوزاند.کسی از آن افراد چنان قیافه گرفته بود که انگار بخشی از این پیروزی بوده است:«آره که وحشتناکه!خیلی عالی میشه اگه بشینه تو اون کوهستان تاریک و دیگه بیرون نیاد...دیگه جرات میکنه از اونجا بیاد بیرون؟هاه،اگرم همچین کاری بکنه اونوقت خودم....»

«چیکار میکنی؟»

مردمی که گرم بحث بودند به یکباره سکوت کردند.همه باهم چرخیدند و جوانی سیاه پوش و رنگ پریده را پشت سر خودشان دیدند که زیر چشمانش را دو لایه سیاه گرفته و با صدای سردی میگفت:«اگه جرات کنه بیاد بیرون چیکار میکنی؟»

آنها با چشمان تیزبین خود فلوت سیاهی که نوار سرخی به آن آویزان بود را به کمر جوان دیدند.بی درنگ از جا پریده و فریاد زدند:«این چنچینگه!چنچینگه!»

فرمانده ییلینگ،وی ووشیان از غارش بیرون آمده بود...در یک آن دایره ای گرد وی ووشیان شکل گرفت همه سریع فرار کردند.همین که وی ووشیان سوت کشید بدنهایشان در جای خود خشک شد...و سپس بر زمین افتادند.وقتی در جای خود می لرزیدند فهمیدند ارواحی خونین و تاریک روی کمر همه شان سوار شده است.در میان آن جمعیت پراکنده و عاجز وی ووشیان صبورانه قدم برمیداشت:«هاه،چی شد؟مگه شما تهذیبگرایی نبودین که داشتین پشت سر من چرت و پرت نشخوار میکردین؟چرا اینطورین حالا؟حالا که با خودم روبرو شدین هیچ کاری ازتون بر نمیاد جز اینکه ولو شین رو زمین؟»

او کنار شخصی که آن سخنان را گفته بود ایستاد و پایش را با شدت روی صورت او کوبید،خنده کنان گفت:«حرف بزن...چرا دیگه چیزی نمیگی؟ آقای قهرمان میخوای با من چیکار کنی؟»

استخوان بینی آن شخص شکسته بود و خون صورتش را گرفته وبی وقفه فریاد می کشید.بیشتر تهذیبگران از در دروازه شهر نظاره گر بودند.آنها میخواستند کمک کنند اما جراتش را نداشتند نزدیک بشوند.یکی از آنها از همان فاصله دور فریاد کشید:«وی...وی یینگ! اگر تو اینقدر قدرتمندی...چرا نمیری سر وقت اون رهبرای مکتبی که توی جلسه تعهد جمع شدن؟چی گیرت میاد اینطوری رو سر ما تهذیبگرای ساده ای که نمیتونیم باهات بجنگیم خراب شی؟»

وی ووشیان سوت کوتاه دیگری کشید.تهذیبگر ناگهان احساس کرد دستی او را زمین میزند.از روی دروازه پایین افتاده و پاهایش شکستند و صدای فریادش به هوا بلند شد.در میان این همهمه و آشوب ذره ای تغییر در وی ووشیان آشکار نشد:«تهذیبگرای ساده؟ فقط چون یه مشت تهذیبگر ساده بدردنخورین باید تحملتون کنم؟ اگه جرات دارین این حرفا رو بزنین لابد جرات دارین تاوان حرفاتونم بدین...اگه شماها میدونین که یه مشت حشره کثیف ناچیز هستین چرا قبل حرف زدن یه ذره فکر نمیکنین؟»

رنگ از چهره همه پریده بود و صدایی از هیچ کس خارج نمیشد.لحظه ای بعد وقتی وی ووشیان دیگر هیچ کلمه ای از آنان نشنید با رضایت گفت:«خوبه همین درسته!»

وقتی این حرف را زد،دوباره لگدی به آن شخص کوبید و بخاطر داستان سراییش دندان هایش را خرد و دهانش را پر از خون کرد....خون روی زمین پاشید.همه از دیدن این صحنه بر خود لرزیدند و آن شخص از شدت درد بیهوش شد.وی ووشیان پایین را نگاه کرد و پایش را روی زمین مالید و رد خون را روی زمین کشید و پایش را پاک کرد.پیش از آنکه دوباره حرف بزند مدتی فکر کرد بعد با صدایی عاری از احساس گفت:«ولی شما حشره ها یه چیزو درست میگفتین...اینکه واقعا ارزش نداره واسه شماها وقت صرف کنم...میخواین برم سر وقت اون کله گنده های قبایل؟ باشه...اتفاقا دارم میرم اونجا تا سنگامو باهاشون وا بکنم!»

او سرش را بلند کرد و اعلامیه ای روی دروازه شهر دید.جمعیت داشتند درباره این جلسه سخن میگفتند. در ابتدای اعلامیه عبارت–جلسه تعهد– نوشته شده بود.در محتوای آن نوشته شده بود چهار مکتب برجسته–مکتب لانلینگ جین،مکتب چینگه نیه،مکتب یونمنگ جیانگ و مکتب گوسولان– میروند تا خاکستر بازمانده های مکتب ون را بر خرابه های بازمانده از اقامتگاه چیشان ون –شهر بی شب بپاشند.همزمان با هم متعهد خواهند شد تا ابد در برابر فرمانده ییلینگ که در تپه های تدفین ساکن است بجنگند.

جلسه تعهدی در شهر بی شب؟

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@